

نقش «کیمیای سعادت» در اخلاق، شیوه زندگی و رفتار آدمیان و نیل به سعادت دو جهان

مهدی ماحوزی

*

چکیده

کتاب «کیمیای سعادت» خلاصه و ترجمه گونه‌ایست از «احیاء علوم‌الدین» به زبان فارسی اثر ارج‌مند ابوحامد امام محمد غزالی. این کتاب چهار رکن دارد که هر یک در برگیرنده ۱۰ اصل است. این چهار رکن عبارتند از: عبادات، معاملات، مهلکات و مُنجیات. غزالی، این اثر را با نثری قابل فهم برای همگان فراهم آورده است، تا بدان وسیله راه و رسم زندگی آموزند و از مهالک برهند و به سعادت دوجهان نایل آیند.

کلید واژه

کیمیای سعادت - امام محمدغزالی - عبادات - معاملات - مهلکات - مُنجیات.

* عضو هیأت علمی دانش‌گاه آزاد اسلامی - واحد رودهن، ایران.

کتاب «کیمیای سعادت»^{*} خلاصه و ترجمه گونه‌ایست از «احیاء العلوم» به زبان فارسی که حجت‌الاسلام بحق ابوحامد امام محمد غزالی، آن را برای استفاده همگان تخلص و تلخیص کرده و کیمیای سعادت نام نهاده است.

این کتاب دربرگیرنده چهار عنوان است: خودشناسی، خداشناسی، معرفت دنیا و معرفت آخرت که به ترتیب دربرگیرنده ۱۸، ۱۰، ۵ و ۱۵ فصل است. چهاررکن نیز دارد که هر یک حاوی ده اصل است و در آن‌ها از عبادات، معاملات، مهلکات و منجیات سخن بمیان آمده است. «غزالی» این کتاب را برای فهم عامه مردم، به فارسی نگاشته است تا «از عبارات مغلق، معانی باریک، شوایب ریا و کدورت تکلف خالص گردد و آنچه به زبان آید، به معاملت وفا کرده شود، که گفتار بی‌کردار ضایع بود و فرمودن بی‌ورزیدن» سبب وبال عاقبت بود.

آنچه در این مقالت می‌آید، مطالبی است که به نحوی با زندگی آدمی و رفتار او در این جهان از سویی و با شیوه اداره جامعه از سوی دیگر ارتباط دارد و از نظر تهذیب اخلاق و ارزیابی جنبه‌های مختلف شخصیت انسان مورد استفاده است.

آنچه نگارنده از این اثر ارج‌مند برگزیده است، تحلیلی است در جهت تبیین موضوع فوق‌الذکر، یعنی نقش «کیمیای سعادت و مباحث تربیتی آن در اخلاق، شیوه زندگی و رفتار آدمیان، به منظور نیل به سعادت دو جهان» که همه آن مباحث بی‌کم و کاست و بدون تصرف و با ذکر شماره صفحات آورده است، تا راهنمایی برای مراجعه خوانندگان گرامی باشد.

(صفحه ۲)

چون گوهر آدمی در آغاز آفرینش ناقص و پست است، تنها به مجاهدت و معالجت و خویش‌شناسی می‌توان وی را از این نقصان به درجه کمال رسانیدن و چنان که مس و برنج را به صفا و پاکی زر خالص رسانیدن، دشوار است و هر کسی آن کیمیا را نشناسد، هم‌چنان نیز آن کیمیا که گوهر آدمی را از پستی بهیمیت (درنده خویی) به نفاست و صفای ملکیت (فرشته‌خویی) رساند تا بدان وسیله سعادت ابدی یابد، شناختن آن دشوار بود و هر کسی نداند، ولی تفاوت میان مس و زر بیش از صفرت

^{*} کتاب «کیمیای سعادت» به زبان فارسی است که نخست شادروان استاد احمد آرام در آذرماه ۱۳۱۹ آن را در یک جلد و سپس شادروان دکتر خدیو جم در ۳ جلد، با توضیحات کامل منتشر ساخته‌اند. این اثر خلاصه «احیاء علوم‌الدین» است که به زبان عربی در ۵ جلد تألیف شده و هر دو اثر تألیف حجة‌الاسلام ابوحامد امام محمد غزالی، استاد و رئیس نظامیه بغداد - زاده ۴۵۰ و در گذشته ۵۰۵ هـ ق است و از متکلمان و فیلسوفان بزرگ ایران در اواسط قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری قمری است.

(زردی) نیست و ثمره آن بیش از برخورداری از مال دنیا نیست و مدت آخرت خود چیست ولی تفاوت میان صفات حیوان و فرشتگان چندانست که از «اعلی علیین» تا به «اسفل السافلین» و ثمره این کیمیا، سعادت ابدیست که مدت وی را آخر نیست و انواع نعیم وی را نهایت نیست و هیچ کدورت را بدان راه نیست.

(صفحه ۳)

پس هر که این کیمیا را جز از حضرت نبوت جوید، راه، غلط (اشتباه) کرده باشد و آخر کار وی به قلابی و افلاس کشد و پندارهای وی رسوا شود. از رحمت‌های بزرگ خداوند، فرستادن پیام‌بران است تا نسخه این کیمیا در خلق آموزند و با ایشان بگویند که گوهر دل را در بوته مجاهدت چون باید نهاد و اخلاق ذمیمه را که خبث و کدورت دل ازوست، از وی چون باید زدود و اوصاف حمیده را به وی چون باید کشید. مقصود از «کیمیا» آنست که از هر چه می‌نباید - و آن صفات نقص است - پاک و برهنه شود و به هر چه می‌باید - و آن صفات کمالست - آراسته شود.

(صفحه ۴)

مُهَلِّکات و عَقَبات راه دین از نظر «غزالی» عبارتند از: خشم - بخل - حسد - کبر - عجب (خودپسندی) و مُنْجِیات آن عبارتند از: صبر - شکر - محبت - رجا و توکل. او می‌گوید: «برای بریدن از مهلکات و عَقَبات راه دین و انسانیت باید به علاج شَرِّه سخن و آفات زبان و بیماری خشم و حقد و حسد و طمع و بخل و علاج دوستی جاه و حشمت و آفت آن و - علاج ربا و نفاق و کبر و عجب و غفلت و ضلالت و غرور پرداخت و در مورد منجیات باید به صدق و اخلاص و محاسبه و مراجعه و صبر و شکر و تفکر و توکل و محبت و شوق و بیرون آمدن از مظالم اهتمام ورزید.»

(صفحه ۹ و ۱۰ و ۱۱)

در مورد خودشناسی گوید: «هیچ چیز به تو از تو نزدیک‌تر نیست. چون خود را شناسی دیگری را چون شناسی؟! و باید طلب کنی که چه چیزی؟! از کجا آمده‌ای؟! به کجا خواهی رفت؟! و در این منزل به چه کار آمده‌ای؟! و ترا برای چه آفریده‌اند؟! و سعادت تو چیست؟! و در چیست؟! و شقاوت تو چیست؟! و در چیست؟! این صفات که در باطن ما جمع کرده‌اند، بعضی صفات چهارپایان و بعضی صفات ددان و برخی اوصاف دیوان و دسته‌ای صفات فرشتگانست تو از این جمله کدامی و کدامست که آن حقیقت گوهر تست و دیگران غریب و عاریتند؟! که چون این ندانی سعادت خود طلب نتوانی کرد.

غذای ستور و سعادت وی، خوردن و خفتن و گشنی کردنست (همبستر شدن) اگر تو ستوری، شب و روز جهد آن کن تا کار شکم و فرج راست داری، اما غذای ددان و سعادت ایشان - دریدن و کشتن و خشم راندنست و غذای دیوان شرانگیختن و مکر و حیلت کردنست. اگر تو از ایشانی، به کار ایشان مشغول شو، تا به راحت و نیکبختی خویش رسی. و غذای فرشتگان و سعادت ایشان مشاهده جمال حضرت الاهیّت است و آز و خشم و صفات بهائم و سباع را با ایشان راه نیست. اگر تو فرشته گوهری در اصل خویش جهد آن کن که صفات بهائم و سباع را در تو از بهر چه آفریده‌اند. آفریده‌اند تا ترا اسیر کنند و به خدمت خویش برند و شب و روز سخره (بیگاری) گیرند؟ یا برای آن که تو ایشان را اسیر کنی و سخره‌گیری و آن‌ها را بکارداری تا تخم سعادت خویش به معاونت ایشان صید کنی؟

اگر خواهی خود را بشناسی، بدان که ترا از کالبد ظاهر یا تن آفریده‌اند که آن را به چشم ظاهر می‌توان دید و یکی معنی باطن که آن را نفس و جان و دل گویند و آن را به بصیرت باطن توان شناخت و به چشم ظاهر نتوان دید و حقیقت تو معنی آن باطن است و هرچه جز آنست همه تبع ویست و لشکر و خدمت کار ویست.

هرچه آن را به چشم ظاهر توان دید از این عالم باشد که آن را عالم شهادت گویند و حقیقت دل از این عالم نیست و بدین عالم غریب آمده است و به راه گذر آمده است و پادشاه جمله تن است و همه اعضاء تن لشکر و پند و معرفت خدای تعالی صفت ویست و تکلیف برویست و عتاب و عقاب و شقاوت و سعادت اصلی وی راست و تن اندرین همه تبع ویست و معرفت حقیقت و صفات وی کلید معرفت خدای تعالی است. جهدکن تا وی را بشناسی که آن گوهر عزیزاست و معدن اصلی وی حضرت الاهیّت است از آن جا آمده است و به آن جا باز خواهد رفت و این جا به غربت آمده است و به تجارت و حراثت (زراعت) آمده است.

(صفحه ۱۲ و ۱۳ و ۱۴)

و باید که «عالم خلق» و «عالم امر» را بشناسی و بدانی که عالم خلق کمیت و مقدار و مساحت را در وی راه بود و هرچه از این مقوله باشد در تحت عنوان عالم خلق می‌گنجد.

عالم امر کمیت و مقدارپذیر نیست و تقسیم را در آن راه نیست. حقیقت اشیا و کنه امور و نفس ناطقه انسان و حقیقت وجود در عالم امر است. و خلق، آفریدن را نیز گویند، پس بدین معنی از جمله خلق است و بدان دیگر معنی، از عالم امر است.

دل انسان را معرفت جمله عالم که آن معرفت خداست، وقتی حاصل آید که مراتب فوق را بداند. چه معرفت عالم، از طریق حواس حاصل آید. این حواس را قوام به کالبد است، پس شکار دل و صید او معرفت است و حواس، دام ویست و کالبد مرکب وی است. این دام که حواس باشد، حمال لازم دارد تا حمل کند. بدین سبب او را به کالبد حاجت افتد که مرکب است از عناصر اربعه و بدین سبب ضعیف است و در خطر هلاک است از درون به سبب گرسنگی و تشنگی، پس به طعام و آشامیدنی او را حاجت افتاد و از بیرون به سبب آتش و آب و قصد دشمنان و درندگان. پس او را دو لشکر لازم است: یکی ظاهر، چون دست و پا و دهان و دندان و معده، و یکی باطن چون شهوت طعام و آشامیدنی. و وی را به سبب دفع دشمنان بیرونی به دو لشکر حاجت افتاد: یکی ظاهر: چون دست و پا و سلاح. و یکی باطن: چون خشم و غضب. و چون ممکن نیست غذا و دشمنی را که نبیند طلب کردن و دفع نمودن، وی را به ادراکات حاجت افتاد. بعضی ظاهر: چون حواس خمسسه و بعضی باطن، که منزل آن دماغست از قبیل خیال، تفکر، حفظ، تذکر و توهّم. و هر یک را وظیفه‌ایست مخصوص که اگر یکی به خلل شود کار آدمی به خلل شود و جمله این لشکرهای ظاهر و باطن به فرمان دل هستند و وی امیر و پادشاه همه است، تا تن را نگاه دارد و صید خویش حاصل کند. چه تن چون شهریست و اعضا، پیشه ورانند و شهوت خراجستان و غضب شحنه و دل پادشاه و عقل وزیر است. شهوت، طمع و دروغ و حيله‌گری دوست دارد و غضب جنگ و ستیز و خون‌ریزی. بر دل است که با نور عقل هر یک را در حد اعتدال حفظ کند و گرنه مملکت، ویران و پادشاه بدبخت و هلاک شود.

(صفحه ۱۶ و ۱۷)

آدمی باید از اعضا، خدمت‌کاران و از عقل وزیر و از شهوت جایی (تحصیل‌دار مالیات) و از غضب شحنه سازد و از حواس، جاسوسان و هر یک را بر دیگری موقوف کند، تا آن اخبار جمع کنند و از قوت خیال صاحب برید (رئیس جاسوسان) سازد، تا همه اخبار را بدو ابلاغ کنند و از قوت حفظ، خریطه‌دار (بایگان) سازد تا آن‌چه از رئیس جاسوسان باز می‌ستانند، نگاه دارد و به وقت خود بر وزیر عقل عرضه کند و وزیر از آن اخبار که از مملکت تن می‌رسد، تدبیر مملکت کند و تدبیری سازد که پادشاه را به اقدام تشویق نماید و آن‌ها را به حد اطاعت آورد. چون آدمی چنین کند سعید باشد.

جمله اخلاق‌ها که در آدمی پدید آید چهار جنس است:

- اخلاق بهایم که چون در آن شهوت و آز نهاده‌اند، کار بهایم کند چون خوردن و خفتن و ارضای شهوت.

- اخلاق سباع و درندگان که چون در وی خشم نهاده‌اند، کار سگ و گرگ کند: چون در خلق افتادن و زدن و کشتن به دست و زبان.
- اخلاق شیاطین، که چون در وی مکر و حیل و تلبیس و فتنه‌گری میان خلق نهاده‌اند، کار دیوان کند.
- و به سبب آن که در وی عقل نهاده‌اند، کار فرشتگان کند: چون دوست داشتن علم و صلاح و پرهیز از کارهای زشت و عدالت در میان خلق و شادبودن به معرفت کارها و عیب داشتنِ جهل و صفات زشت، به حقیقت، گویی که در پوست آدمی چهار چیز است:
- خوی سگی که در مردم اوفتد و خود را ببندد که کمر خدمت در برابر سگی بسته.
- خوی خوکی که به شره و آز و حرص بر چیزهای پلید و زشت دل‌بندد و خود را ببندد که کمر خدمت در برابر آن بسته.
- خوی دیوی که به مکر و حیل پردازد و چنانست که خدمت دیو می‌کند.
- خوی فرشته‌ای که به نیکی قیام کند و چنانست که فرشته و خدا را خدمت می‌کند.
- آن کس که فرشته را در دست سگ و خوک و دیو اسیر کند یا مسلمانی را به دست کافری، معلوم است که حال وی چه بود.
پس آدمی باید مراقب باشد که حرکات و سکنات خویش را در طاعت عقل آورد.

(صفحه ۱۹ و ۲۰)

از این جاست که رسول فرمود: «در پی هر زشتی، نیکویی کن تا آنرا (زشتی) محو کند» چه دل آدمی در ابتدای آفرینش چون آهنست که از وی آینه‌ای روشن بیاید که همه‌عالم در وی بیاید. اگر وی را چنان که باید نگاه دارند [همه‌عالم در وی بیاید] و گرنه جمله زنگار بخورد، چنان که از وی آینه نیاید، با این که هیچ آهنی نیست که به اصل فطرت شایسته آن نیست که از وی آینه برآید.»

(صفحه ۲۸-۵۰)

«غزالی» «فراست راست» یعنی دانائی و زیرکی و قوه استعداد دریافت حوادث به کمک حدس و گمان صحیح و «خاطر راست» یعنی ذهن و هوش سرشار را لازمه هدایت و کشف حقیقت و رسیدن به مقام شامخ انسانیت می‌داند و جدل و مناظره را محکوم می‌کند و می‌گوید: «آدمی را بدان حقیقتی مکشوف نشود، چون پندارد همه آنست که وی دارد و این پندار حجاب وی گردد و حجاب حقیقت شود و این حال جدلیانست و اگر خلاف این کند، راه وی ایمن‌تر و به صواب نزدیک‌تر شود و معرفتی بی‌شبهت یابد، که همه چون از وجهی راست گفته باشند و از همه‌ وجوه نبینند، پندارند که همه بدیدند.» (همه‌ وجوه).

(صفحه ۳۲ تا ۳۸)

غزالی در این مورد که هر کسی خواهان پیشرفت و ارتقااست و بیزار از جمود و توقف گوید: آدمی هرچه نداند، در طبع وی تقاضا و تجسس آن بود، تا بداند و هرچه را داند، بدان شاد بود و بدان فخر آورد... و چون بدانستی که لذت دل در معرفت کارهاست، دانی که معرفت، هرچند به چیزی بزرگ‌تر و شریف‌تر بود، لذت بیش‌تر بود، که کسی که وی از اسرار وزیر خبر دارد، بدان شاد بود و اگر از اسرار مَلِک خبر دارد و اندیشه‌ی وی در تدبیر مملکت بداند، بدان شادتر بود و هم‌چنین هرچه معلوم، شریف‌تر، علم آن شریف‌تر و لذت آن بیش‌تر باشد.

همه شهوت‌ها و لذات محسوسات که به تن آدم تعلق دارد، لاجرم به مرگ باطل شود و لذت معرفت که به دل تعلق دارد به مرگ، اضعاف آن شود بلکه روشن‌تر شود و لذت اضعاف، آن شود که زحمت دیگر شهوت‌ها برخیزد و چون معرفت نفس، معرفت تن و روانست و تن چون مرکب است و دل چون سوار. و مقصود آفرینش، سوار است نه مرکب، که مرکب برای سوار است نه سوار برای مرکب، پس کسی که خود را نشناخته باشد و دعوی شناخت چیز دیگر کند، هم‌چون مفلسی باشد که خود را طعام نتواند داد و دعوی آن کند که درویشان شهر همه نان وی می‌خورند و این هم زشت بود و هم محال، و بقای بی‌فنا و معرفتی بی‌شبهت.

و کسی که عزیز و شریف بود، به علم بود یا به قوت و قدرت یا به همت و ارادت یا به جمال صورت. اگر در علم وی نگری از وی جاهل‌تر کیست؟ که یک رگ در دماغ وی کژ شود، در خطر هلاک و دیوانگی افتد و نداند که از چه خاست و علاج وی چیست و با شد که علاج آن در پیش وی باشد و بیند و نداند. و اگر در قدرت و قوت وی نگاه کنی، از وی عاجز‌تر کیست؟ که با مگسی برنیاید. و اگر در همت وی نگری، به یک دانک سیم یا زر که از وی بزیان آید، متغیر و رنجور شود و از این خسیس‌تر چه باشد؟ و اگر در جمال صورت وی نگری پوستی است بر روی مزبله‌ای درکشیده و اگر دو روز خویشتن را نشوید، رسوایی‌ها بر وی پیدا شود و گند از وی برخیزد و رسواتر از آن چه چیز است که وی همیشه در باطن خویش دارد و حمال وی است.

پس چنان که شرف خود شناخت، باید که نقصان و بیچارگی خود بشناسد که معرفت نفس از این وجه نیز مِفتاح سعادت است.

(صفحه ۴۹ تا ۵۰)

غزالی برای تشریح درجات نسبی فضیلت و دانش و تبیین این واقعیت که «که بیش‌تر خلق چون از عالم اجسام ترقی کردند و چیزی بیرون اجسام باز یافتند، بر اول

درجه فرود آمدند «می گوید.» این بیچاره طبیعی محروم و منجم محروم کارها با طبایع و نجوم حوالت کردند و مثال او چون مورچه ایست که بر کاغذ می رود و کاغذی می بیند که سیاه می شود و بر روی نقش پیدا می آید، نگاه کند، سر قلم را بیند شاد شود و گوید: «حقیقت این کار بشناختم و فارغ شدم که این نقاشی، قلم می کند، پس چون مورچه دیگر بیامد که چشم وی فراخ تر بود و مسافت دیدار وی بیش تر، گفت که من این قلم را مسخر می بینم و ورای وی چیز دیگر می بینم که این نقاشی، وی می کند و بدان شاد شد که من دانستم که نقاش، انگشت است نه قلم و این مثال منجم است که نظر وی بیش تر بکشید و بدید که طبایع، مسخر کواکبند، ولکن ندانست که کواکب مسخر فرشتگانند و به درجاتی که ورای آن بود، راه نیافت و اشتباه آن ها در این بود که به اول منزل فرود آمدند و از او اصلی ساختند نه مسخری و خداوندی نه چاکری، که نفس آدمی مکار و فریبنده است.

(صفحه ۶۴)

غزالی در فصل سوم در مورد این که اغراض و عوارض و اعراض، حجاب هدفها و مقاصد می شود و آدمی را در وصول بدانها گمراه می سازد، تمثیلی جالب دارد. او می گوید:

«تن، دل را هم چون اشتر است حاجی را در راه حج، که اشتر برای حاجی باید، نه حاجی برای اشتر و اگر چه حاجی را به ضرورت، تعهد اشتر باید کرد به علف و آب و جامه، تا آن گاه که به کعبه رسد و از رنج وی برهد، ولکن باید که تعهد اشتر به قدر حاجت کند. پس اگر همه روزگار در علف دادن و آراستن و تعهد کردن وی وفا کند، از قافله بازماند. هم چنین آدمی اگر همه روزگار در تعهد تن کند تا قوت وی بجای دارد و اسباب هلاک از وی دور دارد، از سعادت خویش بازماند.

حاجت تن برای غذاست و پوشیدنی. و مسکن برای سرما و گرما، تا اسباب هلاک از وی باز دارد. غذای دل معرفت است و هر چند بیش باشد بهتر. و عقل برای اینست که تا حاجات آدمی را بر حد خویش نگاه دارد.

(صفحه ۶۵ و ۶۶)

«اصل دنیا سه چیز است: طعام و لباس و مسکن» و اصل صناعت آدمی نیز سه چیز است: برزگری، جولاهی (بافندگی) و بنایی، لکن این هر یکی را فروغ اند بسیار. و چون این همه پیدا آمد، صاحبان این حرفه ها را به معاونت یکدیگر حاجت افتاد که هر کسی همه کارهای خود را نمی توانست کرد؟ پس فراهم آمدند و میان ایشان معاملتی پدید آمد که از آن خصومتها خاست که هر یکی به حق رضا نمی داد و قصد یکدیگر

می‌کردند، پس به سه نوع دیگر حاجت افتاد از صناعات: یکی صناعت سیاست و سلطنت. دیگر صناعت قضا و حکومت. دیگر فقه که بدان قانون، وساطت میان خلق بدانند. و این هر یک پیشه‌ای است، اگرچه بیش‌تر به دست تعلق ندارد. پس بدین وجه مشغله‌های دنیا بسیار شد و خلق در میان آن خویشتن را گم کردند و ندانستند که اصل و اول این همه سه چیز بیش نبود: طعام و لباس و مسکن. این همه برای این سه بود و این سه برای تن می‌باید و تن برای دل می‌باید تا مَرکَب وی باشد و دل برای حق پس خود را و حق را فراموش کردند مانند حاجی که خود را و کعبه را و سفر را فراموش کرده و همه‌روزگار خویشتن را با تعهد اُشتر آورد.

پس دنیا و حقیقت دنیا اینست که گفته آمد. هر کس مشغله دنیا بیش از قدر حاجت در پذیرد، وی دنیا را نشناخته باشد.»

(صفحه ۳۱۷-۳۱۸)

غزالی در باب دوستی گوید: بردوست است که عیوب دوستان پوشیده دارد و اگر کسی در غیب، حدیث ایشان کند جواب ندهد و چنان انگارد که وی از پس دیوار می‌شنود... و مدهانت نکند و چون سخن گوید، بشنود و با وی خلاف و مناظره نکند و هیچ سرّ وی آشکارا نکند، اگرچه پس از وحشت (بریدن دوستی) بود که لئیم طبعی بود و اگر کسی بر وی «قَدْح» (بدگوئی) کند با وی نگوید که رنج وی از رساننده بود و چون وی را نیکو گویند، از وی پنهان ندارد، که آن حسد بود و اگر در وی تقصیری رود گله نکند و وی را معذور دارد که اگر کسی طلب کند که در وی هیچ تقصیر نبود، هرگز نیابد و آن‌گاه از صحبت خلق بیوفتد. در خبر است که: «مؤمن همه عذر جوید و منافق همه عیب جوید.» رسول (ص) گوید: «پناه کنید از یاربد که چون شرّی بیند، آشکارا کند و چون خیری بیند بپوشد.» و چنین گفته‌اند که: «چون با کسی دوستی خواهی گرفت او را به خشم آر و آن‌گاه کسی را پنهان به وی فرست تا حدیث تو کند. اگر هیچ سرّ تو آشکارا کند بدان که دوستی را نشاید و گفته‌اند که: هر که با تو در چهار وقت بگردد (از تو فاصله گیرد) وی دوستی را نشاید: در وقت رضا و در وقت خشم و در وقت طمع و در وقت هوا و شهوت، بلکه باید که بدین سبب‌ها حق تو فرو نهد.» و در مورد استفسار از احوال دوست گوید: «باید از همه، احوال وی به زبان پرسد و اندوه و شادی وی را آواز دهد. به نام نیکوترین باید که بخواند و اگر او را خطایی باشد، آن گوید که دوست دارد. چه برادری و دوستی به سه چیز صافی شود: او را به نام نیکوترین خوانی و به سلام ابتدا کنی و در نشست وی را تقدیم کنی (پیش‌داری) و به هر نیکوئی که کند شکر کنی که علی (ع) گوید: «هر که برادر خویشتن را بر نیت نیکو شکر نکند، بر

کار نیکو هم شکر نکنند.» هرگز از دوست من کسی سخن نگفت که نه تقدیر کردم که وی حاضر است و می‌شنود، تا آن گفتم که خواستم که وی بشنود.
(صفحه ۳۱۹-۳۲۰-۳۲۱)

دیگر از حقوق دوستی این که هر چه بدان حاجت‌مند باشد، وی را بیاموزد و اگر بیاموخت و بدان کار نکرد، نصیحت کند، لکن باید که این نصیحت در خلوت بود تا از شفقت باشد که نصیحت بر ملا فضیحت بود و آن چه گویی، به لطف‌گویی نه به عُنف، که رسول می‌گوید: «مؤمن آینه مؤمن بود» یعنی که عیب و نقصان خویش را از وی بداند و چون برادر تو به شفقت، عیب تو در خلوت با تو بگوید، باید که منت‌داری و خشم‌نگیری که این هم‌چنان بود که ترا خبر دهد که در درون جامه‌توماریست یا گزدمی. از این سخن خشم‌نگیری، بلکه منت‌داری و همه‌صفت‌های بد در آدمی مار و گزدم است لیکن زخم آن در گور پدید آید و زخم آن بر روح بود و آن، صعب‌تر از ماروگزدم این جهانی است که زخم بروی برتن بود. هر که ناصح را دوست ندارد، از آن بود که رعونت و کبربروی غلبه دارد که آن کس که عیب خویش نداند چون بداند؟ پند باید داد به تعریض (گوشه و کنایه) و آشکار نباید کرد و اگر آن عیب بدان بود که در حق تو تقصیر کرده باشد، اولی‌تر پوشیدن و نادانسته انگاشتن، به شرط آن که دل متغیر نشود در دوستی. اگر متغیر خواهد شد عتاب کردن در سیر اولاتر از قطیعت (بریدن) و قطیعت بهتر از وقیعت (بدگویی) و زبان دراز کردن. باید که مقصود تو از صحبت آن بود که خُلق خویش را مهذب کنی به احتمال کردن (تحمل کردن) از برادران نه آن که از ایشان نیکویی چشم‌داری.

(صفحه ۳۲۲-۳۲۳)

جمعی از صحابه گفته‌اند که: «قطیعت نباید کرد، که امید آن باشد که از آن بگردد.» یکی را گفتند برادر تو از دین بگردید و در معصیتی افتاد، چرا از وی نبُری؟ گفت. وی را به برادر امروز حاجت است که افتاده است، دست از وی چون بازدارم؟ بلکه دست گیرم تا او را به تَلَطّف از دوزخ برهانم.

برادری و دوستی ناکردن جنایتی نیست، اما قطع کردن جنایتی است. اما خلاف نیست که اگر تقصیر در حق تو کند، عفو اولاتر و چون عذر خواهد، اگرچه دانی که دروغ گوید، نباید پذیرفت که رسول (ص) گفت: «هر که برادر وی از وی عذرخواهد و نپذیرد، بزه وی هم‌چون بزه‌ی باشد که در راه از مسلمانان باج ستاند.»
ابوسلیمان دارانی گوید: «که چون از دوست جفا بینی، عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی که از آن جفا عظیم‌تر بود.»

(صفحه ۳۲۴-۳۲۵)

وفای دوستی نگاه‌داشتن و معنی وفاداری، یکی آن بود که پس از مرگ از اهل و فرزندان و دوستان وی غافل نباشی و دیگر وفا آن بود که با دشمن وی دوستی نکند بلکه دشمن وی را خود دشمن خویش داند و تخلیط (سخن چینی) هیچکس در حق او نشنود و تمام را دروغ‌زن دارد. دیگر این که خود را از همه دوستان کمتر شناسد و از ایشان هیچ چیز چشم ندارد و به همه حق‌ها قیام کند. هر که خویشتن را فوق دوستان دارد، بزه کار شود و ایشان نیز بزه کار شوند در حق وی. و اگر خود مثل ایشان داند هم او رنجور شود و هم ایشان و اگر دون ایشان داند، به راحت و سلامت باشد هم وی و هم ایشان و هرچه بر خویشتن نپسندد، بر هیچ مسلمان نپسندد و انصاف از خویشتن بدهد و بر هیچ کس تکبر نکند و نباید که هیچ کس، به چشم حقارت نگردد.

(صفحه ۳۲۶)

و باید دانست که هر که کسی را پیش تو بدگوید، ترا نیز پیش دیگری بدگوید. خدای تعالی یوسف را گفت: «درجه تو و نام تو از آن بزرگ گردانیدم که از برادران عفو کردی.» در خبر است که: «نیکویی کن با هر که توانی. اگر آن کس اهل نباشد تو اهل آنی.» هر که با پیغمبر سخن گفتی، جمله روی به او آوردی و صبر کردی تا تمام بگفتی.

در خبر است که سه خصلت است که در هر که بود منافق است: «آن که در حدیث دروغ گوید و در وعده خلاف کند و در امانت خیانت کند.»

(صفحه ۳۳۰-۳۳۱-۳۳۲)

دیگر این که آدمی باید از راه تهمت دور باشد، تا دل مسلمانان را از گمان بد و زبان ایشان را از غیبت صیانت کرده باشد که هر که سبب معصیت دیگری باشد، در آن معصیت شریک بود. و اگر وی را جاهی باشد، شفاعت دریغ ندارد، که صدقه‌ای فاضل‌تر از صدقه زبان نیست و چون به صحبت کسی بد مبتلا شود، مدارا کند تا برهد و با وی درشتی نکند که رسول خدا گفت: «بدترین مردمان کسی است که از بیم شر، وی را مراعات کنند.» که هر چه بدان، عرض خویش از زبان بدگویان نگاه داری آن صدقه باشد. «دو خصلت است که هیچ شر، و رای آن نیست: شرک آوردن و خلق رنجانیدن و هیچ عبادت و رای آن نیست: ایمان آوردن و راحت خلق جستن.»

(صفحه ۳۵۰)

عیسی (ع) گوید: «هر که علم داند و بدان کار کند و دیگران را بیاموزد، وی را در ملکوت آسمان عظیم خوانند.»

(صفحه ۳۹۰)

غزالی در مورد امر به معروف و نهی از منکر از قول پیغمبر چنین می‌گوید: «امر به معروف کنید، وگرنه خداوند بدترین شما را بر شما مسلط کند و غزا کردن (جنگ کردن) در جنب امر به معروف، چون قطره‌ایست در دریای عظیم.»
جایی منشینید که کسی را به ظلم می‌کشند یا می‌زنند، که لعنت باد بر آن کس که می‌بیند و دفع نکند.»

(صفحه ۳۹۲-۳۹۳)

غزالی حسبت را واجب می‌داند و آن همان امر به معروف و نهی از منکر کردن - است. و می‌گوید: «حسبت بر دو گونه بود:

یکی نصیحت و وعظ - و هر که کاری می‌کند و کسی را پند دهد و گوید مکن، جز آن که بر وی خدندند هیچ فایده نبود و وعظ وی هیچ اثر نکند. این حسبت، فاسق را نشاید که رونق وعظ و حشمت شرع در چشم مردمان باطل گرداند و بدین سبب است که وعظ دانش‌مندان که فسق ایشان ظاهر بود، خلق را زبان دارد. وحی آمد به عیسی (ع) که: «یا پسر مریم بیش تر خود را پند ده اگر بپذیری، آن‌گاه دیگران را پندده و اگر نه، از من شرم‌دار.»

نوع دیگر حسبت که به دست بود و به قهر چنان که خمر بیند، بریزد و کسی که قصد فساد می‌کند، وی را به قهر از آن منع کند و این وظیفه فاسق را نیز شاید که بر هر کسی دو چیز واجب است: یکی این که خود نکند و دیگر آن که نگذارد که دیگری کند.
حسبت را چهار درجه است: اول پند دادن که بر همه واجب است، بعد ملامت سوم آن که به دست منع کند چهارم آن که بزند و بیم کند.

(صفحه ۳۹۴)

شرایط حسبت: ۱- هر کاری که منکر بود ۲- آن منکر در حال موجود باشد ۳- آن منکر بی تجسس ظاهر باشد ۴- ناشایستگی آن به یقین معلوم باشد، حسبت در وی روا بود.»

(صفحه ۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲)

در مورد چگونگی احتساب، غزالی معتقد است که باید امرکننده به معروف و نهی کننده از منکر، حال مرتکب را به یقین و تحقیق بداند که بی تجسس ظاهر باشد که نقش انگشتی لقمان این بود: «پوشیدن آن چه دیدی به عیان، اولاتر از رسوا کردن به گمان.» درجه دیگر، تعریف است که باشد که کسی کاری کند و نمی‌داند که نشاید. و او را باید آموخت و ادب آن اینست که به لطف آموزد، تا او رنجور نشود که رنجانیدن،

بی‌ضرورتی نشاید. و هر که چیزی بیاموختی و او را به جهل و نادانی صفت کردی و عیب او فرا چشم او داشتی، این جراحی را بی مرهمی احتمال نتوان کرد و مرهم آن این بود که عذری فرا پیش‌داری و گویی که: هر که از مادر بزاید، عالم نبود لیکن بیاموزد و هر که نداند، تقصیری بود که در ناحیت شما کسی نیست که به شما بیاموزد؟ و به این، و امثال این دل او - خوش کند و هر که چنین نکند تا کسی برنجد، مثل او چون کسی بود که خون از جامه به بول می‌شویید و خواهد که خیری کند و شری کرده باشد. سپس وعظ و نصیحت بود به رفیق نه به عنف که چون داند که حرام است در تعریف فایده نبود، تخویف باید کرد و لطف در این، آن باشد که مثلاً چون کسی غیبت می‌کند گوید: کیست از ما که در وی عیبی نیست، پس به خویشان مشغول بودن اولاتر: یا خبری برخواند در غیبت. درجه بعد سخن درشت گفتن است و در این، دو ادب است: یکی آن که تا تواند آن کس را نهی فرماید. اگر از این عاجز آید، وی را بیرون کند و بر کم‌ترین اقتصار کند، چون دست تواند گرفت که بیرون کند، ریش نگیرد و پای نگیرد و نکشد. درجه بعد تهدید کردن است و ادب این، دو چیز است: یکی آن که به چیزی تهدید نکند که روا نباشد و دیگر آن گوید که تواند کرد، تا دروغ نباشد و گوید: بردار کنم و گردن بزنم و مانند این، اما اگر مبالغتی زیادت کند از آن که عزم دارد و داند که از آن هراسی حاصل آید، برای این مصلحت را، شاید. چنان که اگر میان دو تن صلح خواهد داد، اگر زیادت و نقصانی راه یابد، در سخن روا بود. درجه بعد زدن باشد به دست و به پای و به چوب و این روا بود به وقت حاجت و به قدر حاجت: وقت حاجت آن بود که از معصیت دست بدارد، بی‌زخم چون دست بداشت زخم نشاید. و ادب این آنست که تا زدن به دست کفایت بود، به چوب نزند و بر روی نزند و از جایی که با خطر بود، حذر کند. درجه آخرین این که اگر محتسب یا امر به معروف و ناهی از منکر بسنده نباشد، مردم فراهم آرد و حشر کند.

(صفحه ۴۰۳-۴۰۴)

آداب محتسب - محتسب را از سه خصلت چاره نیست: علم - ورع - حسن خلق که چون علم ندراد، منکر از معرف باز نشناسد و چون ورع نبود، اگرچه باز شناسد، کار به غرض کند و چون خلق نیکو نبود، چون او را برنجانند و خشم او برآید، خدای را فراموش کند و برحد بنایستد و آنچه کند به نصیب نفس کند، نه به نصیب حق، آن‌گاه حسبت او معصیت گردد. و از این بود که امیرالمؤمنین علی(ع) کافری بیفگند تا بکشد. وی آب دهان در وی پاشید. بازگشت و نکشت و گفت: «خشمگین شدم، ترسیدم که برای خدای تعالی نکشته باشم.» و رسول(ص) فرمود: «حسبت نکند الا مردی که فقیه

بُود بدان چه فرماید و در آن چه نهی کند و حلیم بود در آن چه بفرماید و در آن چه نهی کند. و رفیق بود در آن چه فرماید و نهی کند و از آداب محتسب آنست که صبور باشد و تن در رنج دهد و هر که به رنج صبر نتواند کرد، حسبت نتواند کرد. و از آداب مهم یکی آنست که اندک علایق و کوتاه طمع بود، که هر جا طمع آمد، حقیقت باطل شد.

اصل حسبت آنست که محتسب اندوهگین بود برای عاصی که بر او معصیت می‌رود و به چشم شَفَقَت نگردد و او را هم‌چنان منع کند که کسی فرزند خود را. و رفیق نگاه دارد و سخن نرم گوید، تا باشد که قبول کند، بلکه باید تا به رسول اقتدا کند که: برنایی به نزدیک او آمد و گفت: «مرا دستوری ده تا زنا کنم.» یاران رسول همه بانگ برآوردند و قصد او کردند. رسول گفت: «دست بدارید» و او را نزدیک خود نشانند چنان که زانو باز داد و گفت: «یا جوان مرد تو روا داری که کسی با مادر تو این کند؟» گفت: «نه» گفت: «مردمان نیز رواندارند.» و گفت رواداری که کسی با خواهر و عمه و خاله تو چنین کند؟ و یک‌یک برشمرد. گفت: «نه» رسول گفت: «مردمان نیز رواندارند.» پس رسول دست به دل او فرود آورد و گفت: «بار خدایا دل او پاک‌گردان و فرج او را نگاه دار و گناه او را بیامرز.» مرد بازگشت و هیچ چیز بر او دشمن‌تر از زنا نبود. «فضیل بن عیاض» را گفتند که: «سفیان» خلعت سلطان می‌ستاند. گفت: «او را در بیت‌المال حق بیش‌تر از آنست.» پس او را در خلوت نصیحت کرد. سفیان گفت: «یا فضیل اگر چه ما از جمله صالحان نه‌ایم، لیکن صالحان را دوست داریم.»

«وصله بن اشیم» نشسته بود با شاگردان یکی بگذشت و ازار، در زمین می‌کشید چنان که عادت متکبران عرب باشد و آن منْهَیّ (نهی شده) است اصحاب او قصد کردند که با او درستی کنند. گفت: «خاموش باشید که من این کفایت کنم. آواز داد که یا برادر مرا با تو حاجتی است که ازار برگیری.» گفت: «نعم و کرامه» (بسیار خوب). از بزرگواری شما ممنونم، پس شاگردان را گفت: «اگر به درستی گفتمی، گفتمی که نخواهم کرد و دشنام نیز دادی.»

مردی دست در زنی زده بود و کاردی کشیده بود و هیچ‌کس زهره آن نداشت که به نزدیک وی شود و آن زن فریاد می‌کرد. پس «پشرحافی» بگذشت، چنان که کتف او به کتف آن مرد باز آمد. مرد بیفتاد و از هوش برفت و عرق از او رفتن گرفت و زن خلاص یافت. او را گفتند: «ترا چه شد؟» گفت: «ندانم مردی به من بگذشت و تن او به من باز آمد و آهسته گفت: خدای می‌بیند که کجائی و چه می‌کنی! از هیبت این سخن از

پای درآمد.» گفتند: «آن، بشر حافی بود.» گفت: «آه که از خجالت در روی او نتوانم نگریست.» و در حال او را تب گرفت و بیش از یک هفته نزیست. غزالی در باب منکرات که غالب است در میان مردم، گوید: در این روزگار عالم پر از منکرات است و خلق نومید شده‌اند که این، صلاح پذیرد و به سبب آن که بر همه قادر نه‌اند و از آن چه قادرند نیز مُعرضند. کسانی که اهل دینند، چنینند اما اهل غفلت خود بدان راضی‌اند و روا نباشد که بدان چه بینی خاموش باشی. (صفحه ۴۱۴)

وای برداور زمین از داور آسمان، روزی که او را ببیند، مگر آن که داد بدهد و حق بگذارد و به هوا حکم نکند و به بیم و امید حکم نکند.

(صفحه ۴۱۷)

عمر بن عبدالعزیز مر محمد بن کعب قرطی را گفت: «صفت عدل، مرا بگویی» گفت: «از مسلمانان هر که از تو که تر است، او را پدر باش و هر که مه‌تر است وی را پسر باش و هر که هم‌چون تست، او را برادر باش و عقوبت هر کسی در خور گناه و قوت وی کن و زنه‌ار تا به خشم، یک تازیانه زنی که آن‌گاه جای تو دوزخ بود. (صفحه ۴۱۹-۴۲۰)

و بدان که عدل از کمال عقل خیزد و کمال عقل آن بود که کارها چنان که هست ببیند و حقیقت و باطن آن دریابد و بظاهر آن غره نشود مثلاً چون عدل دست بدارد برای دنیا، نگاه کند تا مقصود وی از دنیا چیست: اگر مقصود آنست که طعام خوش خورد، باید که بداند که بهیمة‌ای باشد در صورت آدمی که شره خوردن، کار ستوران است و اگر برای آن کند تا جامه دیبا پوشد، این زنی بود در صورت مردی که رعناپی، کار زنان بود و اگر برای آن کند تا خشم خویش براند، بر دشمنان خویش، این سبعی بود در صورت آدمی که خشم گرفتن و درافتادن با خلق، کار سیب‌اع است و اگر برای آن کند تا وی را خدمت کنند، این جاهلی بود در صورت عاقلی، که اگر عقل دارد، بداند که آن‌همه چاکران خدمت شکم و شهوت خویش می‌کنند و از وی دام شهوت خود ساخته‌اند و آن سجد که می‌کنند، خویشان را می‌کنند و نشان آنست که اگر بشنوند که ولایت به دیگری می‌دهند، همه از وی اعراض کنند و بدان دیگر تقرب کردن گیرند و هر جا که گمان برند که سیم آن‌جا خواهد بود، خدمت و سجد آن‌جا کند، پس حقیقت آن نه خدمت کردنست، بلکه خندیدنست بر وی و عاقل آن بود که از کارها حقیقت و روح آن ببیند نه صورت آن و حقیقت این کراها چنین است که گفته‌اند هر که نه چنین داند،

عاقل نیست و هر که عاقل نیست، عادل نیست و جای وی دوزخ است و بدین سبب است که سر همه سعادت‌ها، عقل است.

دیگر آنست که غالب بر والی، تکبر باشد و از تکبر خشم غالب بود و وی را به انتقام دعوت کند و خشم، غول عقل است و آفت و علاج آن در کتاب غضب در رکن مهلکات یاد کنیم. اما چون این غالب شد، باید که جهد کند تا در همه کارها میل به جانب عفو کند و کرم و بردباری پیشه گیرد.

یکی را در پیش رسول (ص) می‌گفتند که: «و عظیم با قوت مردیست» گفت: «چرا؟» گفتند با هر که گشتی گیرد، او را بیفکند و با همه کس برآید.» رسول گفت: قوی و مردانه آن باشد که با خشم خویش برآید، نه آن که کسی را بیفکند.» رسول (ص) گفت: «سه چیز است که هر که بدان رسید، ایمان وی تمام شد: چون خشم گیرد، قصد باطل نکند و چون خشنود بود، حق بنگذارد و چون قادر شود، بیش از حق خویش نستاند.» بر خلق هیچ کس اعتماد مکن تا به وقت خشم او را نبینی و بر دین هیچ کس اعتماد مکن، تا در وقت طمع او را نیامایی.»

(صفحه ۴۲۱)

غلامی بود «بوذر» را. پای گوسپندی بشکست. بوذر گفت: «چرا کردی؟» غلام گفت: «عمدا» کردم، تا ترا بخشم آرم.» گفت: «من آن کس را اکنون بخشم آرم که ترا این پیاموخت یعنی ابلیس را.» و وی را آزاد کرد.

روایت است که: ابلیس در پیش موسی (ع) آمد و گفت «ترا سه چیز بیاموزم تا مرا از حق تعالی حاجت خواهی.» گفت: «از تیزی حذر کن که هر که تیزسر بود، من با وی چنان بازی کنم که کودکان با گوی و از... حذر کن...»

«و از بخیلی حذر کن، که هر که بخیل بود، من دین و دنیا هر دو بر وی بزیان

آرم.»

(صفحه ۴۲۲)

پیدا کردن آن که خلق نیکو بدست آوردن ممکنست.

بدان که گروهی گفته‌اند: چنان که خلق ظاهر بنگردد از آن که آفریده‌اند: کوتاه، دراز نشود به حیلت، یا دراز، کوتاه نشود و زشت نیکو نشود، هم‌چنین اخلاق که صورت باطن است بنگردد، و این خطاست، اگر چنین بودی: تأدیب و ریاضت و پند دادن و وصیت کردن نیکو (به نیکی سفارش کردن) همه باطل بودی و رسول (ص) گفت: «حسنوا اخلاقکم» یعنی خوی خویش را نیکو کنید. و این چگونه محال بود که مرستور

را از سرکشی با نرمی توان آورد و صید وحشی را فرا آنس توان داشت و قیاس این برخلقت باطل است، که کارها بر دو قسم است:

بعضی آنست که اختیار آدمی را بدان راه نیست، چنان که از هسته خرما درخت سیب نتوان کرد، اما از وی درخت خرما توان کرد، به تربیت و نگاه داشتن و شروط آن، هم چنین اصل خشم و شهوت ممکن نیست باختیار از آدمی ببردن، اما خشم و شهوت را به ریاضت با حد اعتدال آوردن ممکن است و این به تجربت معلوم است، اما در حق بعضی خلُق دشوارتر بود و دشواری آن به دو سبب بود: یکی از آن که در اصل فطرت قوی تر افتاده بود و دیگر آن که مدتی دراز طاعت آن داشته بود و خلق اندرین به چهار درجه اند:

درجه اول - آن که ساده دل باشد که هنوز نیک از بد نشناخته باشد، هنوز خوی فرا کار نیک و بد نکرده بود و لیکن بر فطرت اولست و این نقش پذیر بود و زود صلاح پذیرد، وی را به کسی حاجت بود که تعلیم کند و آفت اخلاق بد با وی بگوید و راه به وی نماید و کودکان را همه در ابتدای فطرت چنین بود و راه ایشان پدر و مادر بزنند که ایشان را بر دنیا حریص کنند و فرا گذارند تا چنان که خواهند زندگانی می کنند، خون دین ایشان در گردن مادران و پدران باشد و برای این گفت حق سبحانه و تعالی: «قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ نَاراً.»^۱ = خودتان و کسانتان را از آتش نگاه دارید.»

نیمه دوم کتاب کیمیای سعادت

(صفحه ۴۲۷)

پیدا کردن فضل و ثواب خوی نیکو

بدان که حق تعالی بر مصطفی ثنا گفت به خلُق نیکو. یکی در پیش رسول آمد و گفت: «دین چیست». گفت: «خلُق نیکو» و از وی پرسیدند که: «فاضل ترین اعمال چیست؟» گفت: «خلُق نیکو» و گفت: «مخالطت با خلُق نیکو کن» یحیی بن معاذ رازی گوید: «خوی بد معصیتی است که با وی هیچ طاعت سود ندارد و خوی نیکو طاعتی است که با وی هیچ معصیت زیان ندارد.

^۱ - آیه ۶ سوره ۶۶ (تحریم).

(صفحه ۴۲۸-۴۲۹)

حقیقت خوی نیکو

بدان که در حقیقت خوی نیکو سخن بسیار گفته‌اند و هر یکی را آن چه در پیش آمده است بگفته است و تمامی آن نگفته است. چنان که یکی گوید «روی گشاده داشتن» و یکی می‌گوید: «رنج مردمان کشیدن» و یکی می‌گوید: «مکافات ناکردنست» و این همه بعضی از شاخه‌های ویست، نه حقیقت وی است و تمامی وی. و ما حقیقت وی و حد تمامی وی پیدا کنیم.

بدان که آدمی را از دو چیز آفریده‌اند: یکی کالبد که به چشمِ سر بتوان دید و یکی روح که بجز چشم دل اندر نتوان یافت و هر یکی را از این دو، زشتی و نیکویی است: یکی را حسن خُلق گویند و یکی را حسن خُلق. حسن خُلق عبارت از صورت باطن است، چنان که حسن خُلق عبارت از صورت ظاهر است. صورت باطن نیکو نباشد تا آن گاه که چهار قوت نیکو اندر وی نبود: قوت علم و قوت خشم و قوت شهوت و قوت عدل میان این هر سه.

اما قوت علم، بدان، زیرکی می‌خواهیم. و نیکویی وی بدان باشد که باسانی راست از دروغ باز داند در گفتارها و نیکو از زشت باز داند در کردارها و حق از باطل باز داند اندر اعتقادها. و نیکویی قوت غضب بدان بود که اندر فرمان شرع بود و به دستوری بخیزد و به دستوری بنشیند.

و نیکویی قوت شهوت هم بدین بود که سرکش نبود و به دستوری شرع و عقل بود چنان که طاعت عقل و شرع بروی آسان بود. و نیکویی عدل آن باشد که غضب و شهوت را ضبط همی کند اندر تحت اشارت دین و عقل.

و مثل غضب چون سگ شکاریست و مثل شهوت چون اسب و مثل عقل چون سوار. که اسب گاه بود که سرکش بود و گاه بود که فرمان بردارد. و سگ گاه بود که آموخته بود و گاه بود که بر طبع خود بود و تا این، آموخته نبود و تا آن، فرهیخته نبود سوار را امید آن نباشد که صید بدست آرد، بلکه بیم آن بود که خود هلاک شود که سگ، اندر وی افتد و اسب، وی را بر زمین افکند.

و اما معنی عدل آن باشد که این هر دو را اندر اطاعت عقل و دین دارد: گاه شهوت را بر خشم مسلط کند، تا سرکشی وی بشکند و گاه خشم را بر شهوت مسلط کند، تا شره وی بشکند و چون این هر چهار بدین صفت بود، نیکو خویی

مطلق بود و اگر از این، بعضی نیکو نباشد، این نیکوخویی مطلق نباشد، هم‌چنان که کسی را که دهان نیکو بود و بینی زشت، این نیکورویی مطلق نباشد. (صفحه ۴۳۰-۴۳۱)

و بدان که این هر یکی (چهار قوت) چون زشت بود، از وی خُلق‌های زشت و کارهای بد تولد کند و زشتی هر یکی از دو وجه بود: یکی از فزونی خیزد که از حد نشده باشد و یکی از آن که ناقص بود.

و قوت علم چون از حد بشود و اندر کارهای بد بکار دارند، از وی گُربُزی (حیله‌گری و دغل کاری از راه دانایی) و بسیار دانی خیزد و چون ناقص شود، از وی ابله‌ی و حماقت خیزد و چون معتدل باشد، از وی تدبیر نیکو و رای و اندیشه صواب و فراست راست خیزد. و قوت خشم چون از حد بشود، آن را تهوّر گویند و چون ناقص بود، آن را بد دلی و بی‌حمیتی (بی‌غیرتی) گویند و چون معتدل بود - نه بیش و نه کم - آن را شجاعت گویند. و از شجاعت کرم و بزرگ همتی و دلیری و حلم و بردباری و آهستگی و فرو خوردن خشم و امثال این اخلاق خیزد و از تهوّر، لاف و عُجب و کبر و گندآوری و بار نامه و خویشتن اندر کارهای با خطر افکندن و امثال این خیزد و چون ناقص باشد، او وی خوارخویشتنی و بیچارگی و جزع و تملق و مذلت خیزد.

و اما قوت شهوت چون به افراط شود، آن را شرّه گویند و از وی شوخی (بی‌شرمی) و پلیدی و بی‌مروتی و ناپاکی و حسد و خواری کشیدن از توان‌گران و حقیر داشتن درویشان و امثال این خیزد و اگر ناقص بود، از روی سستی و نامردی و بی‌خویشتنی (بی‌هوشی - بی‌حسّی) خیزد. و چون معتدل بود، آنرا عفت گویند و از وی شرم و قناعت و مسامحت و صبر و ظرافت (پاک دلی - پاک نهادی) و موافقت خیزد. و هر یکی را از این، دو کناره است که زشت و مذموم است و میانه آن نیکو و پسندیده است و آن میان در میانه دو کناره، باریک‌تر است از موی. و صراط مستقیم، آن میانه است و به باریکی چون صراط آخرت است. هر که بر این صراط راست برود، فردا بر آن صراط ایمن بود و برای اینست که خدای تعالا همه، اخلاق میانه فرمود و از هر دو طرف منع و زجر کرد و گفت: «کسی را که اندر نَفَقه نه تنگ گیرد و نه اسراف کند، و برمیانه بایستد کامرواست.» و رسول را گفت: «دست اندر بند مدار، چنان که هیچ چیز بندهی و به یک‌بارگی گشاده مدار، چنان که همه بدهی و بی‌برگ فرومانی.»

پس بدان که نیکو خویی مطلق آن بود که این همه معانی اندر وی معتدل و راست بود، چنان که نیکورویی آن بود که همه اندام‌های وی راست و نیکو بود و خُلق اندرین به چهار گروهند:

درجه دوم - آن بود که هنوز چیزی بد اعتقاد نکرده است، لیکن متابعت شهوت و غضب، خوی کرده باشد مدام، لیکن همی داند که ناکردنی است، کار وی بود چنان بود که وی را به دو چیز حاجت است: یکی آن که خوی فساد از وی بیرون کنند و دوم آن که تخم صلاح اندر وی بکارند، ولیکن اگر در وی جدی و بایستی (ضرورتی) پیدا آید، زود باصلاح آید و خوی از فساد باز کند.

درجه سوم - آن که خوی فرا فساد کرده بود، که این ناکردنیست، بلکه آن خوی اندر چشم وی نیکو شده بود، این به اصلاح نیاید، الا نادر.

درجه چهارم - آن که از این همه فخر کند به فساد، پندارد که کاریست. چون کسانی که لاف زنند که ما چندین کس بگشتیم و چندین شراب بخوردیم، این علاج پذیر نباشد، مگر سعادت سماوی اندر رسد که آدمی اندر آن راه نبرد.
(صفحه ۴۳۳-۴۳۴)

پیدا کردن طریق معالجه

بدان که هر که خواهد که خُلقی را از خود بیرون کند، یک طریق بیش نیست و آن آنست که هر چیز را که آن خُلق همی فرماید، خلاف آن همی کند که شهوت را جز مخالفت نشکند و هر چیز را ضدّ وی شکند: چنان که علاج علتی که از گرمی خیزد، سردی خوردنست. یا هر علت که از خشم خیزد، علاج وی بردباری کردنست و هر چه از تکبر خیزد، علاج وی تواضع کردنست و هر چه از بخل خیزد، علاج وی مال دادنست. پس هر که کاری نیکو عادت کند، خُلق نیکو اندر وی پدید آید و سیر این که شریعت به کار نیکو فرموده است اینست. که مقصود از این، گردیدن دل است از صورت زشت به صورت نیکو. و هر چه آدمی به تکلف عادت کند، طبع وی شود: که کودک از ابتدا از دبیرستان برمد و از تعلیم گریزان بود و چون وی را به الزام فرا تعلیم دارند. طبع وی شود و چون بزرگ شود، لذت وی اندر علم بود و از آن صبر نتواند کرد، بلکه کسی که کبوتر بازیدن یا شطرنج بازیدن یا قمار عادت کند، چنان که طبع او گردد همه راحت‌های دنیا و هر چه دارد اندر سر آن دهد و دست از آن بدارد، بلکه کسی که به گِل خوردن خو فرا کند، چنان شود که از آن صبر نتواند کرد و بر بیماری و خطرِ هلاک صبر می‌کند.

پس چون آن چه ضد و خلاف طبع است، به عادت، طبع همی گردد، آن چه بر موافق طبع است - و دل را هم چون طعام و شرابست تن را - اولتر که به عادت حاصل آید و معرفت حق تعالی و طاعت وی و زیر دست داشتن غضب و شهوت بر مقتضای طبع

دل آدمی است که وی از گروه فرشتگانست، و آن که میل وی به خلاف اینست، از آنست که بیمار شده است، تا غذای وی ناخوش شده است نزدیک وی: و بیمار باشد که طعام را دشمن دارد و آنچه وی را زیان دارد، بر آن حریص، پس هر که چیزی دیگر از معرفت و طاعت حق تعالا دوست تر دارد، بیمار است و چنان که تن بیمار در خطر هلاک این جهانست، دل بیمار در خطر هلاک آن جهانست و چنان که بیمار را امید سلامت نبود الا بدان که برخلاف نفس، داروی تلخ خورد به فرمان طبیب، بیماری دل را نیز حیلست نبود الا به مخالفت هوای نفس.

و بر جمله، طبّ تن و طبّ دل هر دو یکی راه دارد، چنان که گرمی را سردی سازد و سردی را گرمی، هم چنین کسی را که تکبر بر وی غالب بود، به تکلیف کردن تواضع شفا یابد و اگر تواضع غالب بود و به حدّ خسیسی رسیده باشد، تکلفِ تکبر (تکلف = به رنج دست به کاری زدن) وی را شفا بود. پس بدان که اخلاق نیکو را سه سبب است: یکی اصل فطرت است و آن عطا و فضل حق تعالاست که کسی را اندر اصل، نیکو خوی و متواضع آفریند و چنین بسیار است.

دوم آن که افعال نیکو به تکلف کردن گیرد، تا وی را عادت شود.

سوم آن که مدام کسان را ببیند که اخلاق و افعال ایشان نیکو بود و صحبت با ایشان دارد، ضرورت، آن صفات ایشان اندر طبع وی همی گیرد، اگر چه از آن خبر ندارد. هر که این هر سه سعادت بیابد که اندر اصل خلقت نیکو خو باشد و صحبت با اهل خیر دارد و افعال خیر عادت کند، وی به درجه کمال رسیده باشد و هر که از این هر سه محروم مانده، در اصل فطرت ناقص بود و صحبت با اشرار دارد و نیز افعال شرّ عادت کند و او اندر شقاوت به درجه کمال بود و میان این هر دو، درجه ها بسیار است که در بعضی باشد و در بعضی نه و سعادت و شقاوت هر یکی به مقدار آن باشد.

(صفحه ۴۳۵)

اول همه سعادات، اعمال خیر است به تکلف

بدان که اگر چه اعمال به جوارح است، مقصود از آن گردش دل است. هم چنان که کتابت صنعتی است که صفت دل است ولیکن فعل آن با انگشت است، اگر کسی خواهد که خط وی نیکو شود، تدبیر آن بود که به تکلف خط می نویسد، تا اندرون وی خط نیکو بپذیرد و چون پذیرفت، انگشت وی آن صورت از باطن گرفتن گیرد و چون صفت و خلق درون نیکو شد، آن گاه افعال به صفت آن خلق شود.

پس اول همه سعادات، اعمال خیر است به تکلف. و ثمره وی آنست که در درون وی صفت خیر گیرد، آن گه نور آن باز بیرون افتد و اعمال خیر به طوع (رغبت) اندر پذیرفتن ایستد و سرّ این، آن علاقه است که میان دل و تن است که اندر آن اثر همی کند و آن اندرین. و برای اینست که فعل که به غفلت رود، حیطه (باطل و بیهوده) - برآماسیدن شکم شتر که در راه رفتن، او را رنج افتد) است که آن فعل، دل را هیچ صفت ندهد که دل از آن غافل بود.

(صفحه ۴۳۶)

همه اخلاق نیکو باید که طبع شود و تکلف برخیزد

بدان که بیمار را که سردی باشد، نشاید که حرارت چندان که بود، همی خورد که باشد که حرارت نیز علتی گردد، بلکه ترازو و معیاریست که نگاه باید داشت و بایست دانست که مقصود آنست که مزاج، معتدل بود که نه به گرمی میل دارد نه به سردی. و چون به حد اعتدال رسید، علاج بازگیرد و جهد کند که بر آن، اعتدال نگاه دارد و چیزهای معتدل خورد، هم چنین اخلاق، دو طرف دارد: یکی محمود است و یکی مذموم. و مقصود اعتدال است. مثلاً بخیل را فرمائیم تا مال همی دهد، تا آن گاه که دادن بر وی آسان شود، ولیکن نه چندان که به حد اسراف رسد، که آن مذموم است، لیکن ترازوی این، شریعت است، چنان که ترازوی علاج تن در علم طب است، پس باید که چنان شود که هر چه شرع فرماید که بده، دادن آن بروی آسان بود و در وی تقاضای امساک و نگاه داشتن نبود و هر چه شرع فرماید که نگاه باید داشت، اندر وی تقاضای دادن نبود، تا معتدل باشد. پس اگر اندر وی تقاضای آن همی نماید ولیکن به تکلف نکند، هنوز بیمار است ولیکن محمود است که باری به تکلف دارویی همی خورد که این تکلف، راه آنست که طبع گردد، پس همه اخلاق نیکو باید که طبع شود (ملکه شود) و تکلف برخیزد، بلکه کمال خلق آن بود که عنان خویش به دست شرع دهد و فرمان برداری بر وی آسان بود و اندر باطن وی هیچ منازعت بنماند.

(صفحه ۴۳۹-۴۴۰)

عیوب خویش به چهار طریق بتوان شناختن:

اول آن‌که: در پیش پیری پخته و راه رفته بنشیند، تا عیوب وی همی گوید و این اندرین روزگار غریب و عزیز است..

دوم آن‌که: دوستی مشفق را بر خویشتن رقیب (نگهبان - مراقب) کند، چنان‌که به مدهنت عیب او بنپوشد و به حسد زیادت بنکند و این نیز عزیز است.

سیم آن‌که: دشمنان خویش را سخن بشنود، که چشم دشمن همه بر عیب افتد، اگرچه به دشمنی مبالغت کند، لیکن سخن وی از راست خالی نبود.

چهارم آن‌که: اندر مردمان همی نگرد: هر عیب که از آن کسی همی بیند خود از آن حذر همی کند و به خویشتن گمان همی برد که وی نیز هم‌چنانست.

عیسی (ع) را گفتند: «ترا ادب که آموخت؟» گفت: هیچ کس، هر چه از دیگری زشت دیدم، از آن حذر کردم.»

و بدان که هر که ابله‌تر بود، به خویشتن نیکو گمان‌تر بود و هر که عاقل‌تر باشد بدگمان‌تر و همهٔ علاج‌ها با مخالفت شهوت آید. و رسول (ص) صحابه را چون از غزا (جنگ) باز آمدندی، گفتی: «از جهاد کهین با جهاد مهین - آمدیم.» گفتند: «آن چیست؟» گفت: «جهاد نفس.» و حسن بصری همی گوید: «هیچ ستور سرکش به لگام سخت اولاتر از نفس نیست.»

(صفحه ۴۴۱)

و مثل نفس هم‌چون باز است که تأدیب وی بدان کنند که مرو را اندرخانه کنند و چشم او بدوزند، تا از هر چه دور بوده است خو باز کند، آن‌گاه اندک اندک گوشت همی دهند تا با بازدار الفت گیرد و مطیع وی گردد.

هم‌چنین نفس را با حق تعالی انس پیدا نیاید، تا آن‌گاه که او را از همه عادت‌ها فطام نکنی (بازنداری) و راه چشم و گوش و زبان اندر نبندی. و این اندر ابتدا بر وی دشوار بود، چنان‌که کودک که وی را از شیر باز کنند، آن‌گاه پس از آن چنان شود که اگر نیز شیر به ستم به وی دهند، نخورد.

(صفحه ۴۴۲-۴۴۴)

و گفته‌اند: «نیکو خو آن بود که شرمگین بود و کم‌گوی و کم‌رنج و راست‌گوی و صلاح‌جوی و بسیار طاعت و اندک زلت (لغزش) و اندک فضول و نیکوخواه بود هم‌گنان را و اندر حق هم‌گنان نیکوکردار و مشفق و با وقار، آهسته و صبور و قانع و شکور و بردبار

و تنگ دل (رقيق القلب و نازک دل). و رفيق و کوتاه دست و کوتاه طمع بود، نه دشنام دهد و نه لعنت کند و نه غیبت کند و نه سخن چینی کند، نه فحش گوید و نه شتاب زده بود، نه کین دارد و نه حسود بود، پیشانی گشاده و زبان خوش، دوستی و دشمنی و خشنودی و خشم وی برای حق تعالی بود و بس.

و بدان که بیشترین خوی نیکو اندر بردباری و احتمال پدید آید، چنان که زنی مالک دینار را گفت: «ای مُرائی = ریاکار» گفت: «نام من اهل بصره گم کرده بودند، تو باز یافتی.» عبدالله درزی از بزرگان بوده است، گبری وی را درزئی فرمودی چند بار و هر بار سیم قلب به وی دادی و وی بستدی، یکبار غایب بود، شاگرد، سیم قلب نگرفت، چون باز آمد، گفت: «چرا چنین کردی؟ که چندین بار است که وی با من همی کند و بر وی آشکارا نکردم و از وی می‌سندم، تا مسلمانی دیگر را فریفته نکند به سیم قلب.» (صفحه ۴۷۱-۴۷۲)

اصل سیم

از رفع مهلکات، شرّ سخن و آفت زبانست

بدان که زبان، از عجایب صنع حق تعالیست که به صورت پاره‌ای گوشت است و به حقیقت هر چه اندر وجود است، اندر زیر تصرف ویست، بلکه آن چه اندر عدم است نیز هم، که وی هم از عدم عبارت کند، هم از وجود، بلکه نایب عقل است و هیچ چیز از احاطت عقل بیرون نیست و هر چه اندر عقل و اندر وهم و اندر خیال آید، زبان از آن عبارت کند و دیگر اعضا نه چنین است که جز الوان و اشکال در ولایت چشم نیست و جز آواز در ولایت گوش نیست و دیگر اعضا را هم چنین ولایت هر یکی بر یک گوشه مملکت بیش نیست و ولایت زبان اندر همه روانست، هم چون ولایت دل، چون وی اندر مقابله دل است که صورتها از دل همی گیرد و عبارت همی کند. هم چنین صورتها نیز به دل می‌رساند و از هر چه وی بگوید، دل از آن صفتی می‌گیرد. مثلاً چون به زبان تضرع و زاری کند و کلمات آن گفتن گیرد و الفاظ نوحه‌گیری راندن گیرد، دل از وی صفت رقت و سوز و اندوه گرفتن گیرد و بخار آتش دل قصد دماغ کردن گیرد و به چشم بیرون آمدن ایستد. و چون الفاظ طرب و صفت نیکوان کردن گیرد، در دل حرکات نشاط و شادی پدید آمدن گیرد و شهوت حرکت کردن گیرد. و هم چنین از هر کلمه‌ای که بروی برود، صفتی بر وفق آن در دل پیدا آید، تا چون سخن‌های زشت گوید، دل تاریک نشود و چون سخن گوید دل به روشن شدن ایستد و چون سخن دروغ

و کژ گوید دل نی زکژ گردد، تا چیزها راست نبیند و هم‌چون آینه کوژ شود، پس راستی و کژی دل تبّع راستی و کژی زبانست و برای این گفت رسول(ص): «ایمان، مستقیم و راست نبود تا دل راست نباشد و دل راست نبود، تا زبان راست نبود.»

پیدا کردن ثواب خاموشی

بدان که چون آفت زبان بسیار است و خود را از آن نگاه داشتن، دشوار است هیچ تدبیر نیکوتر از خاموشی نیست، چندان که بتوان کرد. پس باید که آدمی را سخن جز بقدر ضرورت نباشد و چنین گفته‌اند که: «أبدال آن باشند که گفتن و خوردن و خفتن ایشان بقدر ضرورت باشد.» و رسول گفت: «هر که خاموش بایستاد برست و هر که را از شر شکم و فرج و زبان نگاه داشتند، نگاه داشته تمام است.»

(صفحه ۴۷۳)

عیسی(ع) گفته است: «عبادت ده است: نه خاموشی است و یکی گریختن از مردمان.» و بدان که این همه فضل، خاموشی را از آنست که آفت زبان بسیار است و همیشه بیهوده فراسر زبان می‌آید و گفتن آن خوش و آسان بود و تمیز کردن میان بد و نیک دشوار بود و به خاموشی از وبال آن سلامت یابد و دل و همت جمع باشد. و بدان که سخن چهار قسم است: یکی آنست که همه ضرر است و یکی آنست که در وی هم ضرر است و هم منفعت و یکی آنست که در وی نه ضرر است و نه منفعت و آن سخن فضول بود و قسم چهارم آنست که منفعت محض است. این یکی گفتنی است و سه دیگر ناگفتنی.

آفت‌های زبان

اول آن که سخن‌گویی از آن مستغنی باشی که اگر نگویی هیچ ضرر نبود بر تو اندر دین و دنیا. هم‌چنین است اگر کسی را بینی که از وی چیزی پرسی که ترا با آن کاری نبود. و بدان که هر چه به یک کلمه با کسی بتوان گفت، چون دراز کنی و به دو کلمه کنی، آن دو کلمه فضول بود و بر تو وبال بود. یکی از صحابه‌های گوید که: «کس باشد که با من سخن گوید که جواب آن به نزدیک من خوش‌تر باشد که آب سرد به نزدیک تشنه و جواب ندهم، از بیم آن که فضولی بود.» و رسول(ص) گفت: «خنک آن کس که سخن زیادتی در باقی کرد و مال زیادتی بداد، یعنی که بند از کیسه برگرفت و بسر زبان نهاد و هیچ ندادند آدمی را بتر از زبان دراز.» زبان ضایع شدن وقت در بسیار گفتن، بیش‌تر از زیان اجرت است اگر از تو بخواستندی.

آفت دوم - سخن گفتن اندر باطل و معصیت. اما باطل آن بود که اندر بدعت‌ها سخن گوید و معصیت آن بود که حکایت فسق و فساد خود و آن دیگران بگوید یا مجلسی که اندر آن مناظره رفته باشد میان دو کس که یک‌دیگر را فحش گفته باشند و برنجانیده، یا احوالی حکایت کند در فحش که از آن خنده آید. این همه معصیت بود نه چون آفت اول که آن نقصان درجه باشد.
(صفحه ۴۷۶-۴۷۷)

آفت سوم - خلاف و جدل و مرء

خلاف کردن اندر سخن و جدل کردن و آن را مرء گویند.

کس بود که عادت وی آن بود که هر که سخنی بگوید، بر وی رد کند و گوید: «نه چنین است.» و معنی این، آن بود که: تو احمقی و نادان و دروغ‌زن و من زیرک و عاقل و راست‌گوی. بدین کلمه دو صفت مهلک را قوت داده باشد: یکی تکبر و دیگر سبّیت که اندر کسی افتد و برای این گفت رسول(ص): «هر که خلاف و خصومت اندر سخن دست بدارد و آن چه باطل بود نگوید، وی را خانه‌ای اندر بهشت بنا کنند و اگر آن چه حق بود بگوید، وی را خانه‌ای در اعل بهشت بنا کنند.» و گفت: «ایمان مردم تمام نشود، تا که از خلاف دست بندارد، اگرچه برحق بود.»
و بدان که این خلاف نه همه اندر مذاهب بود، بلکه اگر کسی گوید که این انار شیرین است و تو گویی ترش است و یا فلان جای فرسنگی است و تو گویی نیست، این همه مذموم است.

و رسول(ص) گفته است: «کفارت هر لجاجی که با کسی کنی، دو رکعت نماز است.» و از جمله لجاج بود که کسی سخنی گوید، خطایی بر وی فروگیری و خلل آن با وی نمایی و اینهمه حرام است که از آن رنجانیدن حاصل آید و هیچ مسلمان را نشاید بی‌ضرورتی رنجانیدن و اندر چنین چیزها فریضه نیست خطا باز نمودن، بلکه - خاموش بودن از کمال ایمانست.

اما آن چه اندر مذاهب بود، آن را «جدل» گویند و این نیز مذموم است، مگر آن که بر طریق نصیحت اندر خلوت، و چون حق کشف کنی، چه امید قبول باشد و چون نباشد، خاموش باشی. و رسول(ص) گفت: «هیچ قوم گمراه نشدند که نه جدل برایشان غالب شد.» و هیچ آفت بیش‌تر از آن نبود که اندر شهری تعصب مذهبی بود.

(صفحه ۴۷۸-۴۷۹)

آفت فحش گفتن و لعنت

رسول(ع) گفت: «بهشت حرام است بر کسی که فحش گوید و گفت اندر دوزخ کسان باشند که از دهان ایشان پلیدی همی رود، چنان که از گند آن همه دوزخیان به فریاد آیند.»

و بدان که بیش‌ترین فحش، اندر آن بود که از مباشرت، عبارت‌های زشت کنند چنان که عادت اهل فساد بود و رسول(ص) گفت: «لعنت بر آن باد که مادر و پدر خویش را دشنام دهد.» «گفتند: «این که کند؟» گفت: «آن که مادر و پدر یکی را دشنام دهد، تا مادر و پدر وی را دشنام دهند، آن خود وی داده باشد.»

و در هر چه زشت بود، هم اشارت باید کرد و صریح نباید گفت و کسی را که علتی بود، زشت چون بواسیر و برص و غیر آن بیماری، نباید گفت و ادب اندر چنین الفاظ نگاه باید داشت که این نوعیست از فحش:

و لعنت نشاید کرد مردمان را الا بر جمله کسانی که مذمومند و حق‌تعالی خلق را از این فضول و از این خطر مستغنی بکرده است که اگر کسی اندر همه عمر ابلیس را لعنت نکند، او را در قیامت نگویند که چرا لعنت نکردی، اما اگر لعنت کند بر کسی، اندر خطر سؤال بود تا چرا گفت و چرا کرد.

(صفحه ۴۸۰ و ۴۸۱)

آفت شعر و سرود

و اندر کتاب سماع شرح کرده‌ایم که این حرام نیست، که اندر پیش رسول شعر خوانده‌اند. و حسان را فرمود: تا کافران را جواب بدهد از هجای ایشان. اما آن چه دروغ بود یا دروغ بود اندر مدح آن نشاید، اما آن چه برسبیل تشبیه گویند که آن صنعت شعر بود، اگر چه صورت دروغ بود، حرام نباشد.

آفت مزاح

و نهی کرده است رسول(ص) از مزاح کردن بر جمله، ولیکن اندکی از وی گاه به گاه مباح است و شرط نیک‌خویی است، به شرط آن که به عادت و پیشه نگیرد و جز حق نگوید، که مزاح بسیار، روزگار ضایع کند و خنده بسیار آورد و دل از خنده بسیار، سیاه شود و نیز هیبت و وقار مرد ببرد و باشد که نیز از وی وحشت خیزد و

رسول(ص) گوید: «من مزاح گویم ولیکن حق گویم. و گفت: کسی سخنی بگوید تا مردمان بخندند، وی از درجهٔ خویش فروافتد، بیش از آن که از ثریا تا به زمین. و هرچه خندهٔ بسیار آورد، مذموم است و خنده بیش از تبسم نباید. و گفت: اگر آن که من دانم، شما بدانید اندک خندید و بسیار گریید.»

عمر بن عبدالعزیز گفت: «از حق تعالی بترسید و مزاح مکنید که کین اندر دل‌ها پدید آید و کارهای زشت از وی تولد کند. چون بنشینید، اندر قرآن سخن گوید اگر نتوانید، حدیث نیک از احوال نیک مردمان همی گوید.»
(صفحه ۴۸۳-۴۸۴)

آفت استهزا و خندیدن

استهزاء و خندیدن بر کسی و سخن و فعل وی حکایت کردن به آواز نعت وی چنان که خنده آید و این - چون آن کس رنجور خواهد شدن - حرام است که حق تعالی همی گوید: «بر هیچ کس منگرید به چشم حقات و بر هیچ کس مخندید که بود که وی خود از شما بهتر بود.»

و رسول(ص) گفت: «هر که کسی را غیبت کند به گناهی که از آن توبه کرده باشد، بنمیرد تا بدان مبتلا نشود.»

آفت دروغ و وعدهٔ دروغ

رسول(ص) گفت: سه چیز است که هر که اندر وی از آن سه یکی بود، منافق بود اگرچه نماز کند و روزه دارد: چون سخن گوید، دروغ گوید و چون وعده دهد، خلاف کند و چون امانت به وی دهند، خیانت کند و گفت: وعده، وامیست که خلاف نشاید کرد.»

و بدان که تا توانی، وعدهٔ جزم نباید داد و چون وعده دادی، تا توانی خلاف نباید کرد، جز به ضرورتی. و بدان که چیزی که به کسی دهند، زشت تر از بازستن، وعده به خلاف کردنست و رسول(ص) آن کس را مانند کرده است به سگی که... کند و باز بخورد.

(صفحه ۴۸۵-۴۸۶)

رسول گفت: «دروغ بایی است از ابواب نفاق. دروغ روزی بکاهد و تجار که سوگند خورند و بزه کار شوند و سخن گویند و دروغ گویند فجارند. و گفت: وای بر آن کس که دروغ گوید، تا دیگران بخندند.»

عبداله بن جراد، رسول را گفت: «مؤمن زنا کند؟» گفت «باشد که کند.» گفت: «دروغ گوید!»

